THE NEW HOUSE

BLADEFREGA



خانهٔ نو

THE FAMILY · 10

همین که ازدواج کردند، تصمیم گرفتند در کوزنتسا زندگی کنند.

محل خدمت رسمی پدرم آنجا بود، و Gillette همهٔ مکاتبات و کالاهای شرکت را به آنجا می‌فرستاد.

مادرم نخستین فرزندش را در شکم داشت.

در دههٔ 1960 هیچ‌کس جنسیت بچه را از پیش نمی‌دانست.

آزمایش‌هایی که وجود داشت تهاجمی و پرخطر بودند، و هیچ‌کس حاضر نبود سر بچه‌ای که هنوز به دنیا هم نیامده بود قمار کند.

هاهاهاها.

کریسمس 1963 از راه رسید.

Gillette انتقال پدرم به Reggio Calabria را تأیید کرد.

مادرم خوشحال بود.

بچه‌اش در جایی به دنیا می‌آمد که بهتر از هر جا می‌شناخت.

شهر خودش.

شوخی‌ای بود که مدام در راهروهای خانه دهان‌به‌دهان می‌گشت:

«چه فاجعه‌ای اگر به کارت شناسایی بچه‌ام نگاه کنند و ببینند در کوزنتسا به دنیا آمده. فامیل‌هایم چه فکری می‌کنند؟»

هاهاهاها.

آپارتمانی پیدا کردند که فقط دویست متر با خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگم فاصله داشت.

فرض بدیهی این بود که مادرم، که فقط هفده سال داشت، حمایت خانواده را در نزدیکی خواهد داشت.

شاید کسی می‌توانست هر وقت لازم شد در نگهداری بچه کمک کند.

اما زندگی تصمیم گرفت بازی دیگری بکند.

رابطهٔ مادر و دختر از پیش آسیب دیده بود.

پدرش باور داشت که تربیت را می‌شود با کتک حل کرد.

هرگز جواب نداد.

حتی یک بار.

حتی وقتی مادرم بعدها کوشید همان روش را روی بچه‌های خودش به کار ببرد، نتیجه همان بود.

شکست.

جوان.

زیبا.

چشمگیر.

و شیطانی تمام‌عیار.

پیش از صبحانه می‌توانست صد ایده به ذهنش برسد و پیش از شام صد تای دیگر را اجرا کند.

اما مادرم بود.

Teresa، خواهرم، در ژانویه 1964 به دنیا آمد.

یک دختر.

هیچ‌کدام از فامیل‌ها با شتاب به دیدن نیامدند.

بیشترشان هفته‌ها بعد آمدند.

انگار که مراسم خاکسپاری‌ای برگزار شده بود.

فرهنگ شهری در جنوب ایتالیا چنین بود، جایی که باور داشتند منابع واقعی جامعه مردان‌اند.

نرینه‌ها.

همان جامعه شصت سال دیگر لازم داشت تا بفهمد واقعیت جور دیگری کار می‌کند.

شاید ادبیات من این موضوع را پیش کشید.

فهمیدنش موضوع دیگری است.

باری، سیزده ماه بعد من آمدم.

فوریه 1965.

و ناگهان سه مُغ از کوزنتسا و همهٔ روستاهای اطراف پیدایشان شد.

یک جشن.

وارث مذکر رسیده بود.

نسل ادامه پیدا می‌کرد.

پدرم مردی پرانرژی بود.

در هشت سال بعد به‌آسانی ممکن بود ده بچهٔ دیگر هم پیدا شوند.

به جایش سقط‌ها بود، یکی پس از دیگری.

پدرم از کاندوم بدش می‌آمد، چون می‌گفت تعادلش را به هم می‌زند.

مادرم روش دیگری را ترجیح می‌داد.

از کارت اعتباری استفاده می‌کرد.

دکتر مشکل را حل می‌کرد.

یک روز بعدازظهر مادرم به آرایشگاه رفت.

همان‌طور که همیشه در چنین جاهایی پیش می‌آید، رازها رد و بدل شد.

کسی گفت که پسر صاحب‌خانه به‌زودی ازدواج می‌کند و دنبال مستأجر دیگری‌اند که جای ما بیاید.

مادرم در ریاضیات خیلی خوب بود.

به خانه آمد، پدرم را صدا زد و معادله‌ای ساده پیش رویش گذاشت.

«ظرف هفت روز یک خانهٔ نو بخر. داریم می‌رویم.»

پدرم ماهی فقط 750,000 لیر درآمد داشت.

اما مادرم یک مغازهٔ خرازی و پوشاک داشت.

یک تلفن به پدربزرگ پدری‌ام و پول ناگهان پیدا شد.

دلال ملک آپارتمانی خام و نیمه‌کاره به پدرم نشان داد.

صاحبانش هفت میلیون لیر می‌خواستند.

در حساب پدرم دقیقاً هفت میلیون لیر بود.

نه یک لیر بیشتر.

نه یک لیر کمتر.

خریدش.

آپارتمان دیوارهای داخلی داشت.

دیگر هیچ.

نه ساختمانی کامل.

نه تأسیساتی درست.

مادرم می‌خواست او را بکشد.

«آخر لعنتی، بی در و پنجره و حمام کجا باید بخوابیم؟»

پدرم خندید.

«من Frega هستم.»

«تا مه 1973 در خانهٔ نو زندگی می‌کنیم.»

در مارس 1973 دو Frega دیگر از راه رسیدند.

دوقلو.

سال‌ها بعد پدرم می‌گفت:

«ولی من به‌موقع بیرون آمدم. آخر لعنتی، این‌ها چطور وارد شدند؟»

و من همیشه همان جواب را می‌دادم و همه می‌خندیدند.

«مشکل هیچ‌وقت وارد شدن نیست، بابا. آن قسمت آسان است.»

«مشکل به‌موقع بیرون آمدن است.»

«شاید هماهنگ نیستی.»

«ساعت Bulova تو چند ثانیه عقب است.»

هاهاهاها.

هرگز از بانک وام نگرفت.

نه رهن.

نه قرض.

دوستان و آشنایانش به او اعتبار دادند.

و او هرگز زیر قولش نزد.

در 30 مه 1973 به خانهٔ نو اسباب‌کشی کردیم.

بیشتر اسباب‌کشی را فقط پدرم و من انجام دادیم.

پس از دو روز حمل اثاثیه، من که هشت سالم بود، یک ماشین لباسشویی را به‌تنهایی سه طبقه بالا بردم و تا داخل آپارتمان رساندم.

سرانجام در خانهٔ خودمان بودیم.

هیچ‌کس دیگر ما را بیرون نمی‌انداخت.

دست‌کم در تئوری این‌طور بود.

سال‌ها بعد پدر و مادرم مردند و یکی از برادرانم توانست همه‌چیز را تصاحب کند.

اما آن داستان دیگری است.

خداحافظ بابا.

Ferdinando Frega
⚔️ Gillette Man